

شعر و متن

شعر و متن هایی برای شعر
لادن شایان فر



سپاسگزارم از

استادم
شاهین کلانتری
برای رویکرد منحصر به فرد و شوق آفرینش در آموزش.

و دوستانم
فاطمه ابراهیمی که راهنما و مشوق من بود برای نوشتن این کتابچه
و ساجده سادات حق پرست که با هنرش آن را درخوارانه کرد.



با حضور در کلاس شعر آقای کلانتری در بهمن ۱۴۰۳،
و در نخستین تلاش‌هایم برای سرودن، شعر جادویم
کرد. چه بود شعر؟ چه کرد با من؟ چه داشت که دیگر
نتوانستم رهایش کنم؟

این کتابچه، مجموعه نگاشته‌های من است از آن زمان
تاکنون در اثربخیرت و شورم از شعر.



شعر

به من

امکان لمس گوشه‌هایی از
زیان رامی دهد
که دسترسی به آن
بأنثر محال است.

چرا شعر گفتن؟

شعر از نثر بی پروا تره. شعر فقط واسه بیان احساسات لطیف نیست. گاهی با شعر ترس هامو می بینم، تنهایی هامو. می بینم چقدر طفلکی ام. با شعر، خشم افسارگسیخته و فریاد فروخورده بالا میاد. شعرم، من رو به من نشون می ده.

شاعری منو شگفت زده می کنه. متحیر می شم از سر برآوردن حرفی پنهان از زیر لایه های پرپیچ و تاب وجودم که بی خبر بودم ازش. شعر گفتگوی من بامنه. من طرفدار شفافیتیم. روابط شفاف، کار شفاف، درخواست شفاف، موضع شفاف. شعر با ابهام مقبولش، آزادم می کنه از بایدهام. شعر فرصتی برای بیان وجود پیچیده ی آدمیه. در شعر احساس و خیال به تاخت و تازن و عقل به دنبالشون. عقل گیجه که نمی تونه جلو دار باشه. و من بستر شعر رو واسه تجربه ی این سرگشتگی دوست دارم.

| ۱۴۰۴/۳/۱۲ |



تا پلک مان مژه می زند، به شعر محتاجیم

هر پدیده‌ای از نظر کودک دلیلی دارد سوای برهان بزرگسال. برخلاف کودک که در برابر هستی پراسست از تحیر و پرسش، برای بزرگسال همه چیز عادی و بدیهی و دارای دلیل علی یا علمی است. بزرگسال در گیر و دار روزمرگی و عادت، حیرت را گم کرده، به فراموشی سپرده است.

هم‌کناری با کودکان شادی بخشی است. از طراوت نگاه‌شان تروتازه می‌شویم. از شنیدن سوالات معصومانه و استدلال کودکانه‌شان، شگفت‌زده می‌خندیم.

مجتبی عبدالله نژاد در مقاله‌ی «حقیقت واژه وار/ زبان کودک» می‌گوید: «هر کودکی ذاتن شاعر است. شناختی که از جهان دارد، شناخت شاعرانه است. چیزهایی می‌گوید که شعر ناب است. طرز استدلال او همان طرز استدلالی است که شعر دارند.» و در جایی دیگر شعر خوب را تاملات فلسفی کودک و ارتعریف می‌کند.

دفتر شعر «تا پلکم مژه می زند، طاووس می شوی» از شهیدا محمدی را امروز می‌خواندم. در اشعارش، نگاه و فلسفه ورزی کودکانه موج می‌زند.

- دورخیز می‌کنم روی سایه‌ات
جا خالی می‌دهی
من و آفتاب
روی دیوار ولو می‌شویم

- ماه میان کرکره
تکه تکه می‌شد
و حرف‌های تو
در دهان من

- همه‌ی کفش‌های دنیا را
برایت جفت کرده‌ام
تا به خانه برگردی

- تو نیستی و من
زیر لحاف
خودم را به مرگ می‌زنم



و بی‌راه نیست اگر بگویم ما نه تنها برای تجربه‌ی دوباره‌ی شگفتی، که برای بیان عواطف
درهم و دردناکی که به زبان نمی‌آید، چقدر به شعر_این زبان کودک‌وار_ محتاجیم.



خانه‌ی دوست

سلام مینای فیروزه‌ای

در نامه‌ات نوشته بودی که گاهی می‌اندیشی من به دوره‌ی شعر نیاز ندارم. باید بگویم که اینطور نیست. برای من جسته‌گریخته شعرگونه‌هایی هنگام نوشتن با موسیقی شکل می‌گرفت که البته جرات نمی‌کردم شعرشان بنامم. کمابیش علاقه‌مند شعر بودم ولی از جایگاه و ابعاد تأثیرش بی‌خبر.

راستش را بخواهی، برای دو سال از تمام فضاهای شعری بیزار بودم. دلم همه چیز را شفاف و سراسر می‌خواست. بدبین شده بودم. حس می‌کردم فضای مبهمش می‌تواند سبب سوءاستفاده و کج‌فهمی شود. از تفکر خوب و منطقی دورمان می‌کند. خب بی‌دلیل نبود. از یک جایی ضربه خورده بودم. ذهنم ترسیده بود و در حال دفاع از من.

بالاخره یک روزی (پیش از بازگشتم به مدرسه‌ی نویسندگی) وقتی حین کارهای خانه پادکستی از رشید کاکاوند را می‌شنیدم آن نگاه بغض‌آلود شکست. «خانه‌ی دوست کجاست» سهراب را می‌خواند. قلبم لرزید. دلم برای شعر پرکشید. فهمیدم زمان بازاندیشی است. زمان بازگشت و دادن فرصتی دوباره. فکر کردم که شاید شعرگناهی ندارد. من باید بدانم چطور و کجا ازش بهره ببرم. همه چیز اینطوری است دیگر. ناآگاهی از جایگاه و کارکرد هر چیزی یا آسیب‌زاست یا مانع بهره‌مندی ما.

بعدتر در کلاس و وبینارهای مختلف، صحبت‌های استاد را شنیدم و فهمیدم شعر هیچ منافاتی با خرد و فلسفه‌ورزی ندارد. برهم اثرگذارند و می‌توانند با هم جمع بشوند یا نه. دریافتم بسیاری از متفکران کار درست ما با شعر مانوسند و خود دستی بر آن دارند.



من فریفته‌ی تاخت و تاز در عرصه‌ی شعرم. عنان گسیختن در شعر. این راهنگام سرایش
اولین شعر آزادم فهمیدم. من بی‌نوا چقدر محتاجش بودم. چقدر می‌خواستمش.
حس عصیانش را. عصیان بی‌نظیرش.

تا حالا به کسی نگفته‌ام که سرودن را بیش از خواندن شعر دوست دارم. ولی نیک
دریافته‌ام هستی شعر ماهی ما بند است به غور در اقیانوس اشعار خوب.

خوش بختم از دوستی‌ات

بامهر

لادن شایان‌فر

۱۴۰۴/۹/۸

احوال پُرس

شاعر احوال واژه‌ها را می‌پرسد.
دست نوازش به سر و رویشان می‌کشد.
پای حرفشان می‌نشیند.
به ظاهر و باطنشان توجه می‌کند.

شاعر به واژه‌ها رو می‌دهد تا از سرو کولش بیاویزند.
شاعر قلق واژه‌ها را می‌داند. زیر زبان‌شان را می‌کشد.
شاعر سربه‌سرواژه می‌گذارد و آن‌ها کیف می‌کنند.

شاعر واژه‌ها را می‌برد دور دور.
کنار شاعر به واژه‌ها خوش می‌گذرد.
شاعر فضا می‌دهد برای ابراز وجود واژه‌ها و از اشتباه‌شان نمی‌هراسد.

۱۴۰۴/۷/۲۴



هستم اگر می پریم

هیچ نمی پنداشتم که این همه نوشتن به زبان شاعرانه را دوست داشته باشم. زبان معیار، راه رفتن است و نثر شاعرانه و شعر، پشتک وارو و معلق زدن. بازیگوش است. یاغی. رها. این راجز در کلاس شعر نمی فهمیدم.

هنگام نوشتن گاهی می بینم که از یک کلمه، متنی پا می گیرد. معنی ای شکل می گیرد. این اتفاق هنگام تلاش برای نوشتن شعر و نثر شاعرانه بسی بیش تر است. یکهو شعری خودش را می نماید. گاهی دل گوینده ای است که ازش بی خبرم یا می دانم ولی قابل بیان در دیگر قالب های زبانی نیست.

مدت ها می نالیدم از ضعف بالهام. بال های خیال. هنوز هم ناتوانند. ولی شوق پریدن دارم و تجربه ی پرواز بهم چسبیده. این تنگله تنگوها* در زبان بهم چسبیده. این تجربه ی شگفت خلق، از هیچ به چیزی رسیدن، بهم چسبیده.

می بینی از تقلا هایت، از پرش و کوبش هایت به در و دیوار زندان زبان، پرنده ای سر برمی آورد در حالی که نمی دانستی قرار است چه بزایی و اصلن چیزی بزایی؟ فقط دلت گرفته بود از راه رفتن و هوای بپرپر داشت. هوای دور برداشتن و واژه بازی و نحو بازی و معنا بازی.

در این پرنده متحیرانه می نگری. گاهی بارها و بارها. کمی بهش می رسی. برایت اندکی می خواند و بعد پرمی کشد از لای میله ها بیرون. و تو در حصار به همین دلخوشی. به زایش موجودی که یک دم در آزادی نفس می کشد. حتا اگر به پلک برهم زدن باشد و بلافاصله پس از عرضه و انتشار، در زندان داوری. تجربه ی همین لحظه های آزادی، از خود جوجه شعرها به مراتب گران بهاتر و خواستنی تر است.

احسان طبری در مقدمه ی «با پیچچه ی پاییز» نوشته: «برای این سراینده، شعر یک نیاز، یک پاسخ به رستاخیز درونی است و نه زاده ی قریحه و موهبت شاعرانه اش...»
برای من اسیر در تنگنای زبان، شعر نیاز است. من برای چشیدن لمحہ های آزادی، به شعر محتاجم.

*در گویش دیلمی یعنی بپرپر

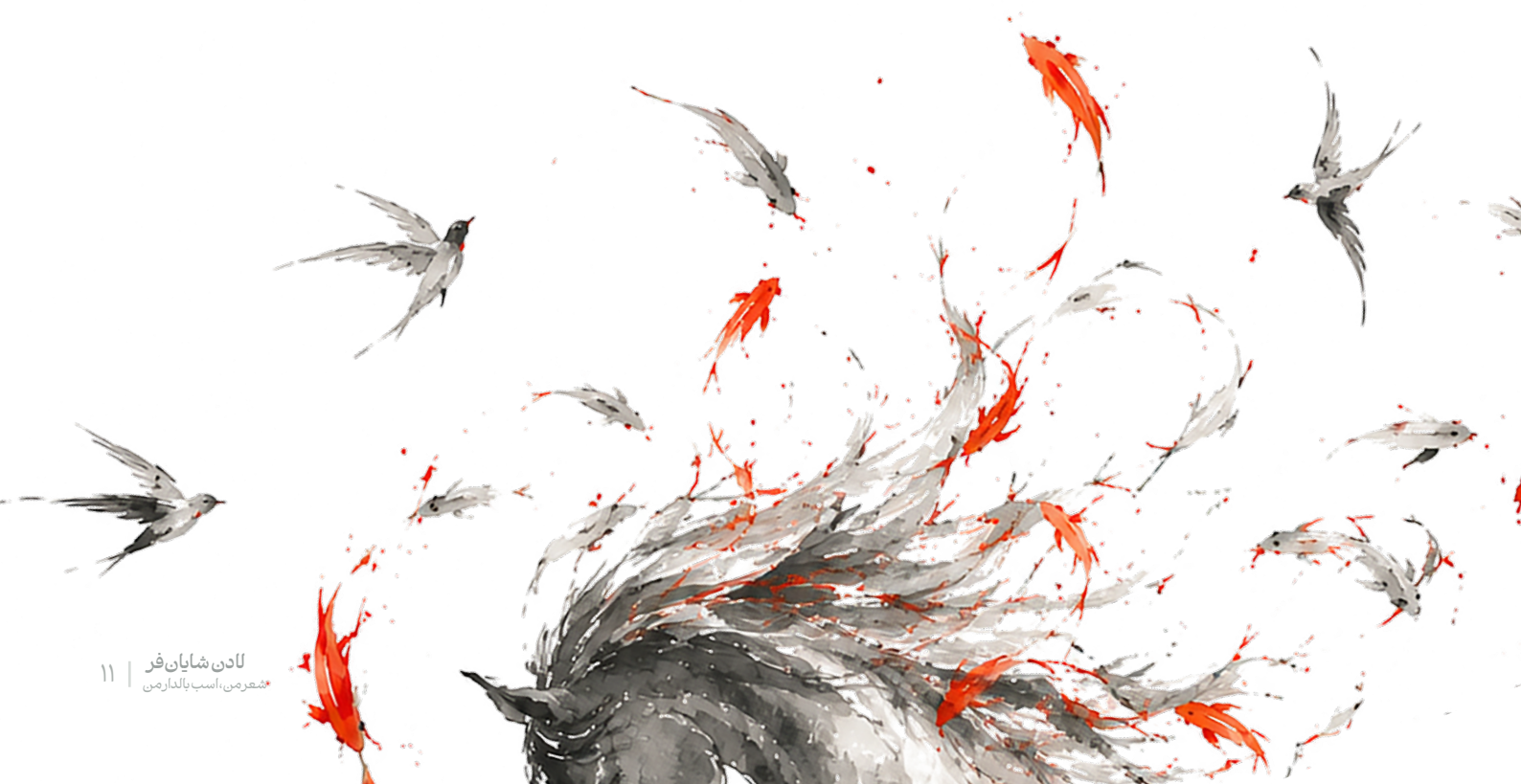
۱۴۰۴/۸/۲۹

شاید که با شعر

دلم تنگ شعر است و وقتی شعر می‌خواهم یعنی خوبم. چون بی‌اختیارتر از همیشه‌ام، این حال خوب به موبند است. ولی هرطوری که بشود و در هر شرایطی شاید با شعر بتوانم در تنگناها اندکی بپریم. و با دست و پای بسته در هر زندانی برقصم. شاید با شعر بتوانم در این اوضاع اقتصادی لااقل جسارت خرج کنم. شاید بتوانم رنجش از بی‌اختیاری را سر کلمه خالی کنم. به بازی بگیرم. فتحش کنم. خونش را بریزم. شاید که با شعر بتوانم این سوگ فروخورده را شیون کنم. شاید که با شعر بتوانم کلاف درهم پیچی که گلویم را گرفته فریاد کنم. و شاید بتوانم با بازیگوشی کلمات در شعر، شوقم را زنده نگهدارم. شاید که با شعر بتوانم در این زد و بند حقه بازها که آن سرش ناپیداست، دست کلمه‌ها را بگیرم و بروم آن دورها...

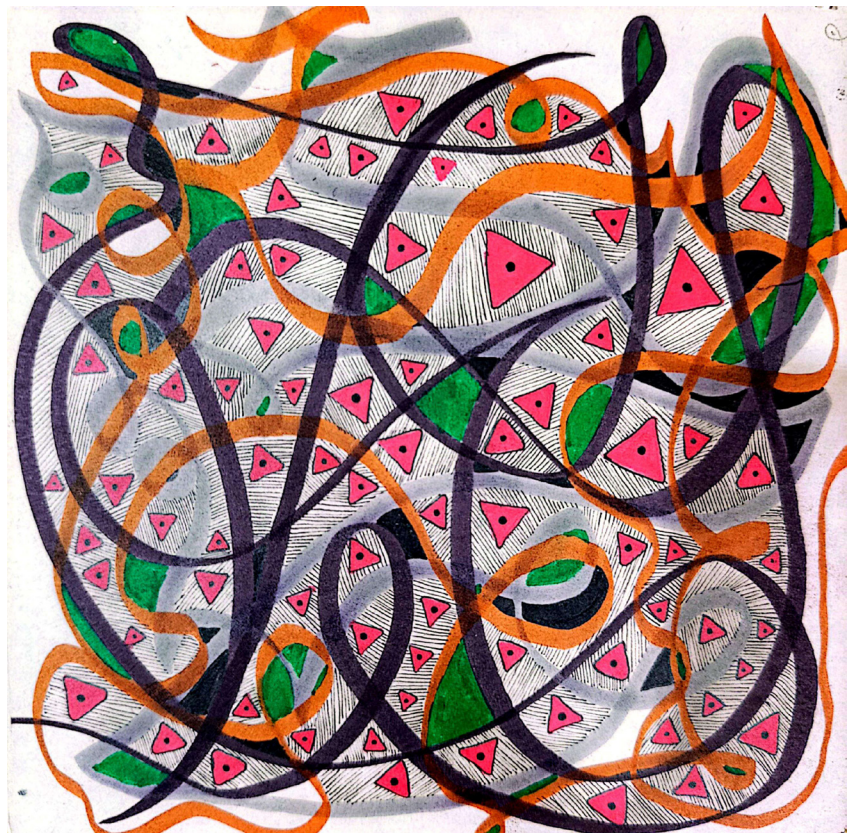
شاید. شاید...

| ۱۴۰۵/۲/۹ |



پناه بر...

این زندگی، پراز باید و نباید، پراز قاعده و چارچوب است.
برخی خط‌ها را هم خودم می‌گشتم و سفت و سخت پاس می‌دارم. برای زیست بامعناتر،
محترمانه‌تر، خواستنی‌تر، انسانی‌تر.
ولی گاهی
دلم بیرون زدن می‌خواهد،
شوریدن،
برچیدن،
ویرانیدن،
رهانیدن،
و پناه می‌برم به شعریدن یا نقاشیدن.



۱۴۰۴/۷/۳

باطل السحر

نمی دانم از بیداد کدام طلسم
الکن شده

ولی
باورد تو
زیان می ریزم

ای شعر

| ۱۴۰۴/۲/۲۳ |



آواره

از پناهندگی عصیان‌های
سربه‌مهر
مهاجر کشور آزاد شعرم

| ۱۴۰۴/۲/۲۳ |





پرده‌در

معصومم
شعرم خونین

شادم
شعرم غمگین

آرامم
شعرم طوفان

جسورم
شعرم هراسان

شعر
نقاب می‌دردم
رسوا
عریان
ریشخند می‌کنم.

| ۱۴۰۴/۲/۱۵ |

شعر می چسبد، شعر



در سیاهی بزرگت غوطه‌وری
و تردیدت را تماشاگری
گرچه به چشم دیگری
علفِ هرز پای گلِ سرخ است

تشنه‌ای و آب می چسبد
خسته‌ای و خواب می چسبد
دل‌تنگی و خنده می چسبد
تنهایی و بوسه می چسبد
و پُر
سرگردان
کال
و بیزاری

و شعر می چسبد، شعر

از گذر سال‌ها
بر بال خیال سوار
به ناکجا آباد روانی
تا بار را زمین بگذاری
جایی
که پشش نزنند

به جریان می‌افتی
میان خطوط دفتر
به هیچ قاعده سر نمی‌نهی

به نیش می‌گیری هر نفس را
و به ریش می‌گیری هر قفس را

خود را به جادو می سپاری
و ناباورانه
فردا را می خواهی
و زندگی را
کردن می گیری

و شیون شالو*ها
دراز دحام سکوت
گم می شود

نفس است آرام و یکنواخت
نمی دانستی
سوار بر شعر
می شود دوید
روی دور زندگی

*شالو: مرغ دریایی

| ۱۴۰۴/۳/۱۶ |



اسب بال دار

تو
از غنای استبداد
از گلوی بریده‌ی معصیت
از فرجام ناپیدای آدمیت
از لعنت مرطوب جنگل

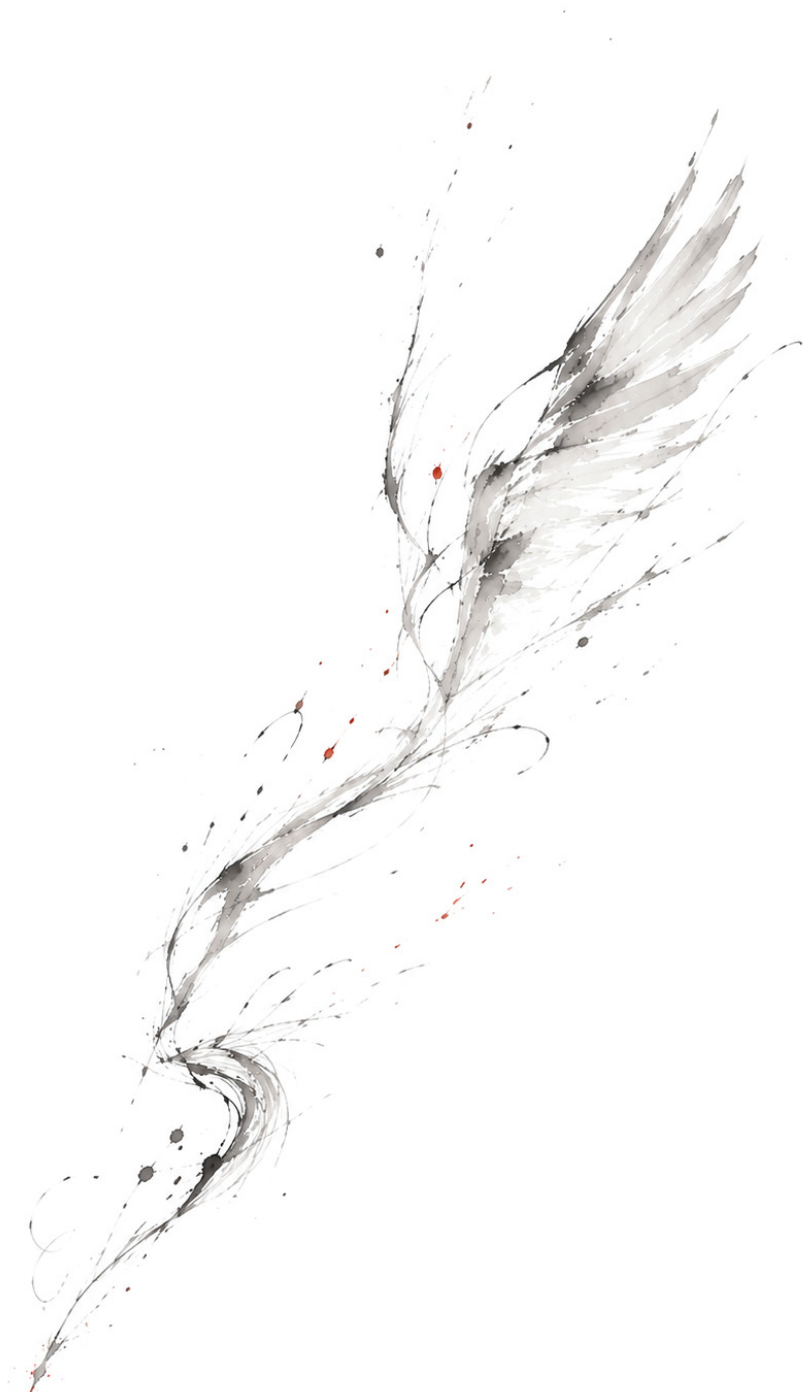
من
از شمع‌ی کورسو
در دشت باز شب
سنگ تورابه سینه می زنم

من نباشم و تو باشی
نمی‌خواهمت در پستو

تو در بند
نیستی

تو در سراسیمگی
در سرمستی
در جسارت
در فریاد
هستی

عبور کن از من
ونساز
نگنج
برم
بریز و بپاش



به تماشايم ولبريز
که می تازی
می شوری
می پُکانی
می بُری
می پریشانی
می شگفتانی

شعر من

اسبِ بال دارِ من

| ۱۴۰۴/۴/۱۷ |



کیست؟

شعربود
می سوخت
می رقصید

| ۱۴۰۴/۱۲/۴ |



برازنده

مکررمی پوشمت
شعر سپیدم
حتا اگر به من سبزه نیایی

۱۴۰۴/۰۷/۰۸



ناشناس

مهجورم
جای من خالی ست
و کسی که خوب نمی شناسم
در من شعر می گوید

| ۱۴۰۴/۲/۲۳ |

تابستان ۱۴۰۵ هجری شمسی
کتابچه‌ی «شعر من، اسب بالدار من»
از لادن شایان‌فر

t.me/ladanshayanfar
shayanfar.l64@gmail.com